

داستانای نیست

من اینجا نشسته‌ام، روی مبل، و گریه‌ام بلند آنجا پشت پنجره نشسته است به دانه‌های درشت برف که فرو می‌ریزد خیره مانده است و کامپیوتر هر ده دقیقه‌ای یک بار جمله‌ای را دوباره ضبط می‌کند:

من هر روز صبح به خاطر یک شیشه شیر که برای بچاهم بگیرم به بازجوییم سلام می‌کردم.

داستانی نیست.

از هشت صبح تا حالا که یازده شب است، هر ده دقیقه یک بار صدای ضبط کردن کامپیوتر را شنیدام، و در این فاصله چند بار رفتم و روی صندلی جلو کامپیوتر نشستم و به صفحه‌ی آن نگاه کردم، و انگشت‌هایم را روی دکمه‌های صفحه کلید گذاشتم، و فکر کردم، و بلند شدم، و باز صفحه‌ی کامپیوتر مانده است و همان یک جمله‌ای که رویش نوشته‌ام

من هر روز صبح به خاطر یک شیشه شیر که برای بچام بگیرم به بازجویم سلام می‌کردم.

داستانی نیست.

در کپنهاگ برف می بارد، و به گزلش هواشناسی در سوئد برف می بارد، در نروژ برف می بارد، و در آلمان برف می بارد؛ و من از تمام دانه‌دانه‌های بی‌شماری که بر زمین می‌نشیند، یا بر بام خانه‌ها یا بر سر و روی ابران، فقط یک بخش ناچیزی از آن را می‌بینم. چشم انداز من فقط همین یک گله کوچک جلو پنجره من است که چراغ آویزان وسط خیابان روشن کرده است. یعنی فقط همین دانه‌هایی که از این یک گله جای روشن می‌گذرند، به چشم من دیده می‌شوند، و من فقط از همین یک گله جا می‌نویسم و همین یک چندتا دانه‌دانه‌ی سبک که می‌بینم اما هر دانه برفی که فرو می‌آید، چه از جلو این یک گله جای روشن بگذرد و من ببینمش، چه نگذرد، دارد فرو می‌آید و بر هر کجا که قرار باشد

بنشینند، می‌نشینند؛ بر زمین یا بام یا هر کجای دیگری که هست.

و حالا، در همین لحظه‌ای که من از این پنجره به بیرون نگاه می‌کنم، هزاران چشم دیگر از پشت پنجره یا هر جای دیگری، شاهد این باریدن این برف است؛ اما هیچ‌کدام از آن‌ها زنی را نمی‌بینند که من در استکهلم دیدم و بوی صابون می‌داد و صدایش ملغمه‌ای از اندوه بود و شرمندگی و درد: من هر روز صبح به خاطر یک شیشه شیر که برای بچم بگیرم به بازجوییم سلام می‌کردم.

داستانی نیست.

تنها همین یک جمله است. جمله‌ای که شش سال پیش
شنیدم و هر بار که به یادش افتادم و به یاد آن زن، دورش
چرخیدم

البته ذهن من بی‌در و پیکرتر از آن است که بتوانم شش
سال تمام روی یک جمله متمرکز ش کنم، اما در این شش
سال هر وقت کلمه‌ی زندان را شنیدم، یا کلمه‌ی بازجو
را، یا تصویری را دیدم که ذهنم را کشانده است به طرف
درماندگی و بی‌دفاع بودنِ مطلق، به یاد آن زن افتادم که

میرفت و دانه‌های درشت برف بر شانهاش می‌نشست و
صدایش در گوش من دوباره می‌پیچید
من هر روز صبح به خاطر یک شیش شیر.
و در این شش ساله هر بار که به یادش افتادم، دور
صدای انلوه‌بلرش چرخیدام.
دور خودش چرخیدام.
دور صدای انلوه‌بلرش چرخیدام.
دور بوی صابونش چرخیدام.
دور شرمی که توی مجموعه‌ای انام‌هاش بود؛
دور قطره اشکی که توی حوضچه‌ی چشم‌هاش خانه
کرده بود؛
و باز،
دست آخر،
من ماندام و همان یک جمله‌ای که گفت:
من هر روز صبح به خاطر یک شیشه شیر...

داستانی نیست.

باقی همه برف است که درُشت فرو می‌آید. و وقتی که از کنار این چراغ آویزان در وسط خیابانی که روبه‌روی خانه‌ی من است، می‌گنرد، یک لحظه دیده می‌شود؛ یک لحظه، هم چرخش، هم سبکی و هم سفیدیش؛ و بعد در تاریکی به طرف زمین می‌رود و بر شانه‌های او می‌نشیند؛ بر شانه‌های زنی که اگر چه سه چهار جمله‌ای با من گفته. اما انگار فقط و فقط همان یک جمله را گفته است و پس:

من هر روز صبح به خاطر یک شیشه شیر...

داستانی نیست.

باقی همه اندوه من است از نگاه کردن به زنی که در
میان دانه‌های درشت برف از خیابان می‌گذرد و در پیچ
اولین کوچک‌ای که در چشم انداز من است گم می‌شود.
در استکهلم از جلو ساختمان چی بود؛ می‌رود و گم
می‌شود.

در کپنهاگ وقتی که در کافه‌ی بارسلونا نشستم و به
دانه‌های برف نگاه می‌کنم، می‌بینم که می‌رود و گم
می‌شود.

در سوئیس، وقتی با مرضیه نشستم، اگرچه فضا،
فضای صمیمیت و رفاقت و شادی است، همین جوری
که دارم غش غش می‌خندم، نگاهم که به دامن‌های کوه برف
گرفته می‌افتد، می‌بینم که می‌رود و گم می‌شود.

در هانور هم او را دیدم که رفته است و گم شده است؛

با بوی صابونش؛

با طنین اندوهبار صدایش؛

با قطره اشکی که در حوضچه‌ی چشم‌هاش جا خوش کرده است، می‌رود و گم می‌شود و فقط همین یک جمله برای من می‌ماند و برای شما که علاقه‌مند به داستان هستید و دست کم یک ساعت وقت گذاشته‌اید و تا این جا آمده‌اید و یک ساعت دیگر هم باید وقت بگذارید و دست کم صد کرونای هم خرج کرده‌اید و ابتدایی‌ترین چیزی که از یک داستان توقع دارید ماجرای است که شما را به دنبال خود بکشاند، با همان پیچ و خم‌هایی که خاص هر داستانی است که خوانده‌اید. اما من هیچ چیزی ندارم به شما بدهم، مگر همان جمله‌ای که از آن زن شنیدم:

من هر روز صبح به خاطر یک شیشه شیر که برای بچم بگیرم به بازجوییم سلام می‌کردم.

می‌دانم حوصله‌تان سر می‌رود. تا همین جاش هم حوصله‌تان سر رفته است. هیچ کس حاضر نیست دو ساعت وقت بگذارد، پول صرف کند، تا چند دقیقه‌ای بتواند وارد جهان داستان شود، وارد جهان تسانی دیگر، انسان‌های دیگر، و بعد بیاید با نویسنده‌ی بیچاره‌ی روبه‌رو

شود که امروز این منم؛ و تنها چیزی که دست‌گیرش شود
تکرار همین یک جمله باشد:

من هر روز صبح به خاطر یک شیشه شیر که برای
بچه‌ام بگیرم به بازجوییم سلام می‌کردم.

اما بیچارگی‌ی من در نوشتن داستان نیست. اگر چه
نویسنده‌ای هستم با هوشی پایین‌تر از متوسط اما تا به امروز
توانستم چیزهایی بنویسم که به خوانندش بیرزد. حالا هم
اگر بخواهم می‌توانم با وی صابونش سفر کنم به کودکی‌م و
مادرم را به یاد بیاورم وقتی که غروب با بچه‌اش از حمام
برمی‌گشت و آن قلر سرخ و سفید و قشنگ و جوان
می‌شد که انگار مادرم نبود. می‌توانم با نگاه کردن به گلی که
روی سینه‌ی لباسش ناشیانه دوخته بود خواهرم بلری را به
یاد بیاورم که عشق دوختن گل روی سینه‌ی لباسش بود و
گل‌هایی که می‌دوخت همیشه همان جور ناشیانه بود.
می‌توانم راه رفتنش را زیر آن برفی که در استکهلم می‌بارید
درست به اولین زن زندگی‌م ربط دهم وقتی که خبر اعلام
شدن رفیقش را شنیده بود و شرمنده بود که رفیقش با
مرگ خود تداوم زندگی او را خریده است.

البته با این چند تا جمله می‌دانم نمی‌شود. اما اگر
بخواهم می‌توانم همان جور که تا به امروز توانستم آن
قدر با کلمات کلنجار بروم تا حاصلش داستان شود.
می‌شود کافی است یک کمی تلاش کنم. هر جا هم که

پیش نرود می‌توانم به دلستان‌های دیگر رجوع کنم.
داستان‌های خوبی را که دوست دارم دوباره بخوانم و انرژی
بگیرم یا به شعرهای دوست داشتنی رجوع کنم.
اما نمی‌خواهم.

با لجاجت غریبی می‌خواهم فقط همین جمله را تکرار
کنم که آن زن سه بار گفت و بار آخر که در میان برف
دور شد و گم، تازه جمله‌اش آن کاری را با من کرد که او
دش می‌خواست.

یعنی ماند؛

تکرار شد؛

پرواز ذهن را از من گرفت و ماند.

فقط خودش

فقط همان جمله

بی‌هیچ حلف و اضافی؛

من هر روز صبح به خاطر یک شیشه شیر که برای
بچاهم بگیرم به بازجوییم سلام می‌کردم.

باور کنید من اصلاً دلگیر نمی‌شوم اگر هر کدام از
شما، که از این سالن بیرون می‌روید به دوستی، آشنایی
بگویید برای اولین بار توی زندگیم با یک نویسنده‌ی خالی‌بند
رو به رو شدم. یا بگویید مردک دو ساعت وقت عزیز مرا
تلف کرد. یا حتی فحش بلهید. باور کنید دلگیر نمی‌شوم.

اما شریف باشید و در ادامایش جمله‌ی آن زن را هم اضافه کنید. زنی که در حومه‌ی استکهلم می‌نشیند و کودکی درد و تمام انلوهش این است:

من هر روز به خاطر یک شیشه شیر...

و من اگر چه هیچ وقت توی زندان اوین نبودم یا قزل حصار، اگر بخوادم می‌توانم به کمک چیزهایی که خواندم و شنیدم، بدون ذره‌ای تخیل، همین حالا فضای زندان زن را برای تان بازسازی کنم و او را با همان چشم‌های غمگینی که دیدم به شما نشان بدهم.

می‌توانم کودکش را که آن روزها لابل یکی دو ساله بوده بگذارم توی دامنش.

باور کنید اصلاً لازم نیست از صبح زندان بنویسم که تنها فلاکت و درد است.

باور کنید نیاز به نوشتن از شکنجه نیست.

یا از وحشتی که هر روز با صبح می‌دمد.

کافی است فقط از آروغ کودکش بنویسم. از بوی دهان کودکش پس از آروغ.

و بعد هم شرمندگی‌ی او را بنویسم که آسازنی شریف است و از خانواده‌ی خود شماسست و همین جوری توی سالن نشسته بود که شما این جا نشسته‌اید و همین جوری عین شما فروتنانه به جمله‌های نچیز این نویسنده‌ای که منم گوش سپرده بود. و من او را با روایت شفق از سوئد تا

زنندان کشاندمیش (اگر چه سال ها در زندان بوده است و هست) و بعد که جلسه با حرف های معمولش تمام شد آمد که می توئم چند دقیقه باهاتون صحبت کنم؛ گفتم حتما! و چند قدمی از دیگران فاصله گرفتیم. گفت من این کتابو خوندم منم زنلون بوده م و گفت که دوست دارد خاطراتش را بگوید که من بنویسم خوشحال شدم. چون در به در دنبال این جور آدم ها می گشتم چون دلم می خواست زندان جمهوری اسلامی را از دید فرد فرد آنهایی که در آن کم و بیش در هم شکسته اند ثبت کنم. چون می دانستم که تخیل هیچ نویسندهای نمی تواند واقعیت گند و گوز جمهوری اسلامی را نشان دهد و من که زمانی آرزویم نویسنده شدن بود حالا هی تلاش می کردم که زندگی نامه ی همان آدم هایی را بنویسم که دیوٹ های هر کجا روی شان خط کشیده اند. گفتم من سه روز این جا هستم توی این سه روز هر وقت که شما فرصت داشته باشید، حاضر م قرار شد فرداش بیاید توی کتابخانه وقتی داشت می رفت همان یک جمله را گفت که تا این جا ملام همان را نوشته ام.

و فرداش ساعت سه توی کتابخانه بودم و تا پنج نیامدم. و بعد، شش ماهی بعد که سوئد بودم باز توی جمعیت نشسته بود و باز بعد از جلسه آمد که می شه چند دقیقه با شما صحبت کنم. گفتم حتما! گفت من هم زندان بوده م و دلم می خواد خاطرات مو بگم بنویسید. گفتم انگار یک بار

دیگه با هم قرار گذاشتیم. گفت نه، من اولین باره که شما رو می‌بینم. فکر کردم آدم است گاهی فراموش می‌کند. گفتم من همیشه قراره برگردم دانمارک، اما آگه شما تو این یکی دو روز آینده وقت داشته باشین، حاضریم بمونم و با هم حرف بزنیم. گفت من فردا ساعت نه تا دوازده وقت دارم. گفتم خوبه. و چون فردا تعطیلی بود قرار شد بیاید خانهای میزبان من. و من آن شب ضبط صوتی تهیه کردم. حالا یادم نیست چه جوری، اما ضبط صوت و نور تهیه کردم که اگر موافق باشد حرف‌هایش را روی نوار ضبط کنم.

و باز رفت و نیامد. یعنی صبحش، سر ساعت نه زنگ زد که نمی‌تواند بیاید و معذرت خواست که یک روز وقت من را گرفته است. و من تازه یادم آمد که دیشب هم قبل از این که برود همان جمله را از او شنیدم. من هر روز صبح به خاطر یک شیشه شیر.

و من هی فکر کردم

هی به این یک جمله فکر کردم

به این که دوبار آمده بود و هر دوبار آمده بود تا خاطرات زندانش را بگوید.

به این که هر دو بار روی این جمله تاکید کرد و رفت.

و بار سوم که برف هم می‌آمد کم و بیش می‌توانستم

به خودم بگویم که آمده است تا باز فقط همان یک جمله را

بگویند و با این که حس می‌زدم نمی‌آید، فردا ش منتظر شدم و نیامد. و آن وقت دیگر مطمئن شدم که او فقط می‌خواهد همین یک جمله را در تمام زندگی‌اش فریاد بزند. جمله‌ای که نه داستان است نه خاطرات است و نه زندگی‌نامه، و فقط همان یک جمله است که بارها تکرار کردم و شما هم شنیداید.

و من می‌دانم که در دانمارک باشم یا در سوئد یا سوئیس یا در آلمان و فرانسه و آمریکا، بهار باشد یا تابستان، هوا آفتابی باشد یا ابری، همیشه هر کجا که باشم، لحظه‌ای پیش می‌آید که ناگهان برف ببارد و زنی در میان برف گم شود، زنی که گلدوزی روی سینش یاد آور خواهر من است، که بوی صابونش یاد آور مادر من است و راه رفتنش، آن جور که من دیدم و می‌بینم یاد آور اولین زن زندگی من است؛ زنی که در میان برف گم می‌شود با تنها جمله‌ای که بر شانزدهش سنگینی می‌کنند و من در این شش سال هر بار که جایی داستان خواندم مدام او را دیدم که در میان جمعیت نشسته است و شما هم اگر دقت کنید می‌توانید ببینیدش، با همان حُجب و حیا خواهرتان شاید و با همان مهربانی بی‌دریغ مادرتان شاید.

داستانی نیست.

تنها یک جمله است. جمله‌ای که آن زن گفت. او که خیدی شبیه بود به خواهر و مادر و معشوقه‌ی من و شما. او که از خانواده‌ی من است و از خانواده‌ی تک تک شماست، شما که انسان به دنیا آمده‌اید، درست عین همان زن، و آرزوی‌تان این بوده است که انسان بمانید، درست عین همان زن، و شریف بمانید، شریف به همان معنایی که در ذهن آن زن است و در ذهن من و شماست، و با این همه هر روز صبح، بی‌آن که بخواهیم، بی‌کس و بی‌دفاع به بازجوهای ما سلام کرده‌ایم و شاید هنوز هم، هر روز.

داستان‌های نیست.

فقط همین یک جمله است. جمله‌ای که هر کدام از
کلماتش جدا جدا به سبکی همین دانه‌دانه‌ی برف است که
هنوز دارد فرو می‌بارد، اما وقتی مجموع شود، و باز ببارد و
باز مجموع شود، و مجموعه بر مجموعه‌ی بینبارد، در
سینه‌ی سنگ سخت کوه حتی نشت می‌کند؛

و کوه راحتی می‌ساید.

و کوه راحتی فرسوده می‌کند.

و کوه راحتی ذله می‌کند.

داستانی نیست.

از آغاز هم نبود.

به تاریخ گوزِ گوزِ گوز